

از چیزهای محقه که آورده بودیش پرده تصویر ملک شاپور بود بعضی دیدن تیر عیشترا خوردم فریاد در محکمت
 پرزاد خدا پرستی اختیار کرده بود من داین دو نفر کتیز را مسلمان نمود چون عاشق ملک شاپور بودم
 خدا پرستی اختیار نمودم مدت دو سال است پنهان داشتم و کسی نمیدانست در یکسال پیش از این
 دیگر حوصله ام تمام شد بغیر از داین دو نفر کتیز محرم خبر دادم فریاد گفتم کانهی نویس با پرده تصویر بنده
 میرم ملک شاپور میدهم تا اوجم بدانم مثل تو عاشقی وارد من شرح احوال خود مرا نوشتم با پرده تصویر
 خود بغیر از دادم رفت بعد از چندی آمد گفتم پدر ملک شاپور مرده بود و ملک شاپور پادشاه شد
 فولاد زره دیوار با او زیور امیرانش شبیه بسنگ کرده است من تصویر و کاغذ را دو باره آوردم سمیکه من این
 را شنیدم جهان بچشم تاریک شد بجا است که شب روز بگریه و زاری مشغولم تا اینکه مادر فولاد زره
 آمد من فهمیدم تو نجات دهنده ملک شاپور هستی از آن روز که شنیدم تا بحال تجارت را میکشید
 امیر ارسلان گفت بلکه در این صورت چرا از رفتن قلع سنکباران منع میکنی ماه میر گفت از جوانی تو خفیم
 میاید میدانم بیای قلعه رسیده کشته بشوی امیر ارسلان گفت مگر چطور جانی هست که بیای قلعه هم میرسم
 ماه میر گفت قلع سنکباران ظلم است بپانصد قدمی که میرسی سری از قلعه بیرون میاید تا مگر قلاب
 سنگی در دست دارد مغزه میکشد و دست حرکت میدهد که برگردد اگر آن آدم میرد در بخش سنگ را را
 میکند تا سنگ از فلاخن آن زنگی حرکت کرد بیکر تبه سنگهای دو من است من مثل باران از برج و باروی آن
 قلع بر سر آن شخص مبارد در ساعت تمام گوشت بدنش از ضرب سنگ پاره پاره میشود امیر ارسلان گفت بر فرض
 رفت و بجه سنکبار از خودش گذارند بیای قلعه که برسد چه بایدش بکنند ماه میر گفت از پانصد قدمی شروع
 بسنگ باران میکنند تا بچاه قدمی قلع که بلنده سنگ باریدن آرام میگیرد اگر سر آن شخص عالم
 بیای آن قلع رسیده باید بکلیدی و چالاک تیری برسیند آن زنگی بزنی اگر آن زنگی سر بیرون قلع
 بچشد تا قیامت بدون قلع حیران و سرگردان خواهد ماند بخراین دیگر نمیدانم چه باید کرد امیر ارسلان
 گفت بلکه حالا شما یقین میداینه بیشتر زهر و نکار در قلع سنکباران است ماه میر گفت بی

یقین میدانم برای اینکه پدرم چند نوست ما در فولاد زره را قسم داد و او قسم خورد که شمشیر نزد نکار را در قلعه
سنگباران انداختم امیر ارسلان گفت ما لا قلعه سنگباران در چه نقطه است و از اینجا تا آنجا چه قدر راه است
و دختر گفت در کفر مسکنی همین باغ است امیر ارسلان گفت تو یقین غذا خواهم رفت هر چه کار را زودتر
انجام بگیری بهتر است ماه نیز گفت خسته ای در فلان دور در رحمت بشوید بعد بروید امیر ارسلان با صبر اینها
بنا گذاشت که امشب راحت کنید فردا در ماه نیز گفت حالادیکر قطع کفشکو بنامید یک شرب مشرب میگردد
به شیم شراب بخوریم صبحی بداریم تا به شیم فردا چه میشود اشاره بخیران دختر آفتاب صورت کرد نیمه را
آراستند ساز و دف و چنگ بنوازش در آوردند لیکن خشی بواش. بی صدا موزم آراستند امیر ارسلان
و ماه تابان تا نصف شب شراب خوردند و قهقهه و غلیار. صرف نمودند بعد صحبت زیاد ماه نیز گفت
بستر هر کس درند با امیر ارسلان فارغیال و آسوده خوابیدند دختر با کبیران با طاق دیگر رفته خوابیدند تا
هنگام که آفتاب برآمد بال مرصع که در مرغ طمع بدن اشک زینجا ریخت بوسه کل بر زمین
صنوف صندوق چرخ که تگوسار باز کرد بدون نار صبح مهره مهره از بدن اشک موسی نمود از کمر کوه سار
و امن کردن گرفت آه دل کوهکن در بر آمدن آفتاب جها تا با امیر ارسلان نامدار سر از سر برآید
برد است ماه نیز رخت حمام حاضر کرد امیر ارسلان بجام زلفت سر و کله را صفا داد از حمام بیرون آمد
سر تا با غرق اسلحه رزم شد بقصر آمد چند جامی شراب برسم صبوحی نوشید پس از آن ماه نیز گفت
ملکه نیز باید فرزند با اتفاق آورد مقصود برویم ماه نیز فرزند غلام را طلبید فرزند بدون آمد و بفرمود
ماه نیز گفت فرزند میوانی این جوان را همراه خودت ببری چنانکه کسی او را به بنید قلعه سنگباران بفرستد
ببری فرزند گفت چرانی توانم لیکن این جوان بطلبه سنگباران چکار دارد کرد بونده شده که میخواهد قدم در
چنین جانی بگذارد ماه نیز گفت آنچه لازم بود نصیحت کنیم تا بحال اگر میدانی کسی ترانمی بیند او را
قلعه سنگباران در نشانش به فرزند گفت بچشم و با امیر ارسلان گفت جوان بسبب آنکه تشریف میآید بر
ارسلان از خارج خواست ماه نیز و دختران را در داغ کرد همراه فرزند از داغ بیرون آمد فرزند جلو

رفتن امیر ارسلان

فرزاد امیر ارسلان گفت عقب سرش آمدند تا رسیدند زیر خامه رینی سه ساعت از روز گذشت بود فرزاد
 با امیر ارسلان گفت در برابر دیت نظر کن آن سواد می که می بینی قلعه سنگباران است و من از اینجا جلو تر نیام
 اما چون ترا بجزا برای چه مطلب باین قلعه آمدی بیا از سر رفتن بگذر خودت را بگشتم مده امیر ارسلان
 گفت فرزاد الحق نصیحت پرداز من میکنی حکتم که بجز رفتن چاره ندارم جان خودم را کف دست نهادم
 یا زمین بر باد یا کرد و ننگون خواهد شدن اگر دوستی با من داری و وصیت من با تو هست که اگر بعد
 از ده روز دیگر من نیامدم هر طور است خبر مرگ مرا با قبایل شاه برسان و این ده روزی که دعهه خودم
 روزی یکبار باین مکان بیاشام من نمزده باشم بده راه من باش و سلام مرا بگله برسان و صورت
 فرزاد را بوسید گفت عشق است از خامه سر از بر شد فرزاد در بالای خامه نشست که به بنید کار امیر ارسلان
 یکجا میرسد امیر ارسلان قدم در آن پایان نهاد و بجانب قلعه روان شد تا رسید پانصد قدمی قلعه نظرش
 بر برج و باروی قلعه افتاد قلعه آراسته دید بالای دروازه نظرش بر زنگی قوی بسکل بدقیاره افتاد که سر تا
 از قلعه پرن کرد و هر چند امیر ارسلان نزدیکتر میسرود آن سر از قلعه بیشتر بالامی آید تا که از قلعه بالا آمد فلان
 بر زنگی در دست دارد کسکی بوزن بیت من میان فلاخن گذاشت یکبار آن زنگی چنان نغره کشید که
 در دست چون کره سیاب بلرزه افتاد چنانکه از پانصد قدم راه آن صدا بگوش امیر ارسلان رسید
 که ایچوان خیره سر گیتی یکجا میانی بر کرد گشته میثوی امیر ارسلان اعتنائی نکرد که صدا دوباره بلند شد
 ماده بختاب کجائی بیشتر میا که بضرب سنگ مغز ترا پریشان میکنم بر کرد از این رو که توان رد بجا کرد بار
 ارسلان محفل زد گذاشت قدم را تند کرد که دفعه سیم صدا بلند شد باز اعتنائی نکرد که دفعه چهارم صدا بلند شد
 ایچوانزاده خیره سر بر میگرددی بکیر از دست من فلاخن را بدور سر کرد و ایند و چنان نغره کشید که دل
 امیر ارسلان فرود بخت دست برداشت آن سنگ درش گمان آمد برای کاره سر امیر ارسلان
 امیر ارسلان سپه فراخ دامن بر سر کشید و برو خواهد خود را بقدر کجنگ نمود آنرا از خود گذرانید برخواست
 بر راه افتاد عقب سر نگاه کرد سیاهی فرزاد داد دید بر زیر خامه نشست است او را غماش میکند فرزاد هم

دید امیر ارسلان سکر از خود کند این دست بدعا برداشت مناجات میکرد و دعای خط امیر ارسلان
 میخواند و میدید اما امیر ارسلان سپهر بر کشید میباید همی که آن زنگی و بدامیر ارسلان سلامت میاید و شکش
 خطا کرد در صفا سافر بودی بر کشید که ای خیره بر گیتی که چنین دلبری میانی رنگ از خود دفع کردی کبر از دست من
 سنگ دیگر انداخت باز از خود کند این دست کدر ایندن سه سنگ امیر ارسلان بچاه قدم راه آید بود که زنگی فریاد
 کشید هر دو دست را حرکت داد که بیک بار بقدر صد میر از سنگ ده منی و بیت منی چون قطرات باران از بالای کج
 قلعه شروع کرد و باریدن امیر ارسلان در دل گفت پروردگار من آنی که تو حال دل بالان دانی احوال دل شکسته
 بالان دانی که خواست از نیند سوزان شنوی بروم ترنم زبان بالان دانی خدایا من خودم را تو سپردم در
 که جلالت ای عذر نیز در باب مرا که میرسم خوار و حقیر از تو بجهت شست و از من تقصیر من برین چه بودی
 دستم گیر میالیده و یار یار میگفت سپهر بر کشیده بود و سنگ چون باران بر سرش میر کشید بچای سنگها
 در از خودش میگذازند گاهی با سینه گاهی با زانو راه میرفت از سه ساعت از در گذشت تا اوشت و عمر در این
 بلا میآمد و ساعت ساعت سنگ باریدن زیاد میگشت با صد هزار شقت در غمت خود را بعد قدمی قلعه بر
 قدمی باریدن سنگ کمتر شد لیکن امیر ارسلان چشم از آن زنگی بر نمیداشت تا آنکه بچاه قدمی قلعه برینک
 باریدن آرام گرفت امیر ارسلان بچالاک می سپهر بر بفرست انداخت دست بچان رسانید یک بر صدنگ
 زنگ و چاک لب سرج از ترکش بیرون آورد بچکمه چکان گذاشت را تو بر زمین زد بچکان را گوش تا گوش
 دوش آیدوش کشید سه عقاب و دروغ چکان بهم جهنت کشاند در کزبان نهادند سر بر سر دوش هم ندانم
 گفتند بر گوش هم میان دو پستان زنگی را بجهت نظر بنجید و بصدق و صفا خدا را یاد کرد و تیر درش گمان بکنید
 آنرا مزاده آمد از پشتش در بر رفت غمزه کشیده از بالای برج بر زمین افتاد و گویا قیامت برپا شد صد
 رعد و ساعت طنبه شد و باد های مختلف وزید جهان تاریک شد امیر ارسلان ساعتی سر را از نهاد همی که
 هوا آرام گرفت از جا برخاست و شکر خدا بجا آورد بجانب قلعه روان بشد از تخته بل گذشت پشت
 دروازه آمد دست بر در نهاد دروازه نظر کرد و پیزی دید چون دل کافران یا مثل شب تاریک بود هم

گفت قدم در دلیز دروازه نهاد چند قدمی که آمد پایش ناگاه بدر رفت سر از بر میان چاه افتاد همین قدر خمید که
از بجای پرت شد از پوشش رفت بوقت بهوش آمد دید حرارت آفتاب آهین را گذاخته میکنند و خود را در میان
دید که نا چشم گازی میکند بیابان است و غریب رودان و خار معیلمان چیزی بخشمش نیاید اثری از قلعه و دلیز
ندید با خود گفت دل غافل من در آن تاریکی گویا بچاه افتادم اینجا کجاست قلعه کو بر خود نظر کرد و عیبی
نگرود است تعجب کرد اما چنان آفتاب گرم است از شدت تشنگی نزدیک است بجلالت برسد از
جای خود است با خود گفت بروم شاید آبی برسم شروع کرد بر رفتن از شدت گرمی تشنگی عرق از چهار گوش
چون باران سر از بر بود بطوری که طاقت بر امیر ارسلان نماند بیابانی که باد از غایت سهم نبود آرایش اینجا
کجیم از دم شب از تاریکی ظلمتستانی بعد از آتش دوزخ تشنگی نکویم دوزخ سدی زمین بود که دور
پیش او خلد برین بود زمین از تاب آتش تیره تر بود جهان را داغی از وی در حکم بود اگر مشی زدی
بر خاک منتقار شدی منتقارش از آتش چون کسی از سوز دل گرم کشودی نفس چون میزدی میجو نیست
دودی امیر ارسلان از تاریکی و گرمی بیابان شده بود و ناچار در آن بیابان قدم میزد تا هنگام
که قرص خورشید سر بجا هسار مغرب کشیده شب سرد است آمدند ک شیمی وزید قدری بجای آمد نشست
بر زمین ساعتی خشکی گرفت با خود گفت شب است هوا خشک است نشستن صورتی ندارد و از جای
بر خواست راه را گرفت بنا کرد بر رفتن و میگفت در این بیابان زنا توانی ز با قدم چنانکه در آنجا
صبا پیامی ز مهربانی بیز همچون بسوی لیلی نه مهربانی که یکرمانی باد بگویم غمی که دارم نکش میسوزد
که دارم کنی مارا الا کرد دست میگیری بیا که سر گذشت آیم بیابان است و بی برکی بیای باد
خوردی شب تاریک است تاریکی بیای قرص مهتابم گرم میگرد و غنایید و میرفت تا صبح بسره
رست در آمد آن روز را هم تا شام گزیده و تشنه در آن بیابان قدم میزد و تقصیر تا چهارشنبه روز در آن بیابان
قدم میزد و روز چهارم از بر ایدوش کوهی نمایان شد بجانب کوه روانند هنگام ظهر بیای کوه رسید نظر کرد
در کوه چند دشت نمایان شد همچو آن کوه بالا آمد خود را کنار چشم رسانید چند کنفی آب خورد و بصورت نزد قدری از میوه

چیزهای عجیب در قلعه

هدیه

آن در آنها خود وحشی گرفت دراحت شد نظر کرد در نزدیک این چشمه دهنه غاری و صومعه عابدی دیدارجا
برخواست بدرغار آمد نظر کرد سپرد محاسن سفیدی دید که بر سر سجاده نشسته راستی از چندین پدید است
راستی آندوغ بود او پس قران بلکه او پس قرن نیز بودش قرین بجه صد وانه اش منطقه آسمان غرق
صد باره اش مغنه خور عین پری روشن ضمیری را دید صبر کرد تا آتجاز فارغ شد سلام کرد پیر را پد علی گفت
منجی کرد و گفت جوان خوش آمدی کیتی از کجا میآئی در این مکان چه میکنی بهمیرارسلان با کمال ادب
گفت پدر غریبم راه کم کرده ام سرگردان در این بیابان با قدم میرتم و چهار شبانه روز است آدم ندیده ام
و قوت از گلویم سر ازیر نشده پیر گفت از کدام راه آمدی امیرارسلان آن راهیکه آمده بود نشان داد و پیر گفت
اسلام علیکم ای امیرارسلان شاه رومی خوش آمدی قدم تو در این سرزمین مبارک باد آه از نهاد امیرارسلان
بر آمد با خود گفت سبحان الله این آرزو بدلی من مانند کجائی بر دم مردم آن دیار اسم مرا بلند نباشد این
پیره مرد در میان این کوه مرا از کجائی شناسد پیره مرد گفت جوان بخت فکری شدی امیرارسلان گفت
چرا در سلان کسیت بنده اورانی شناسم پیرتستی کرد گفت جوان حق داری از بس دشمن داری با او
کشیده حق باست اگر نام خودت را یکی نگویی لیکن بیا چون با کارهای دنیا کاری نیست و سا جو
جادوگر نیستیم دشمنی با تو ندارم بفرست چون گفتی ازین راه آدم ترا شناختم که امیرارسلان رومی
دیر هم زنده دستگاه سنگباران هستی چون سلیمان پیغمبر طلسم قلعه را بنام تو بسته است بشا نهامی آنحضرت
ترا شناختم امیرارسلان هر فنای پیر بدش اثر کرده داشت که بیغرض میگویی گفت ای پدر مهربان راست
فرمودی من ارسل هم محقق شمشیر زردنهار باین قلعه آدم آیا میتوانی رهبنمایی کنی و مرا امداد کنی پیر گفت
جوان چون صداقت من گفتی امیدوارم بسیاری خدا بر بهنمایی من این دستگاه را برهم زنی لیکن دو سه روز
مهران من هستی بعد از سه روز بختت اگر یادری کرد ترا بهنمایی میکنم امیرارسلان دعا کرد پیره مرد دست
زیر سجاده برد قرص نان جوی پر دن آورد برابر امیرارسلان بخواد امیرارسلان بر عتبت تمام آن نان را خورد
پیر گفت جوان برخیز در گوشه غار خوابید پیر عبادت مشغول شد تا روز دیگر که آفتاب بر آمد امیرارسلان از خواب

برخواست کنار چشمه آمد دست برداشت بدرون غار آمد پیرا سلام داد و بدو را توی او تپ کرد
 بجاده نشست چند ساعتی که از روز بالا آمد امیر ارسلان دید این سیاهان از نوک سیاه شد جمعیت گشتری
 روی این کوه میانند تعجب کرد که دید جمعی از بزرگان و امیران سواره بدر ظاهر آمدند پیاده شدند با کمال ادب
 داخل شدند شخصی عمامه زرتاب مرقع بر سر و قلند مرقع در پیش کمر جلوه ایشان آمد لیکن چکی لباس پیاده
 پوشیده اند چون برگ درخت برابر پروردگارتند بر خاک در برابر تعظیم کردند با ادب تمام ایستادند صبر کردند
 تا پسر از نماز فارغ شد پرید جماعت چه خبر است چه مطلب دارند گفتن عرض کرد پادشاه این شهر امروز
 سه روز است مرده است بنا بر وصیت او با وزیر و امیران بخدمت تو آمده ایم که هر کس با تو صلح بداند
 بر تخت بنشیند و چکی از جان و دل اطاعت کنیم پس ساعتی فکر کرد پس آن آن روی جانب دیز کرد گفت شما
 سالابوید تا من فردا صبح پادشاه شمارا مقین میکنیم تاج و لباس پادشاه بر این غار حاضر کنید وزیران
 و امیران تعظیم کردند از در غار بیرون آمدند سوارم کبان شدند از پی کار خود رفتند پیرا هدیه با امیر ارسلان گفت جان
 این وزیر و امیران را دیدی گفت بلی دیدم گفت جوان پادشاه این طلسم مرده است و این از تخت بلند بود
 که کار بر تو آسان شود حالا اگر دست تعجب و سبقت میدی و با من شرط میکنی که اگر آنچه تو میگویم شنوی و تراز
 نمائی کنم اگر حرف مرا شنوی بخود خودت را بگشتم ده امیر ارسلان گفت چه شرط میکنم با تو که هر چه گویی حرف
 ترا بشنوم پس گفت قسم بخور امیر ارسلان قسم خورد دست بهم دادند همین پر خراطر جمع شد گفت فردا باید ترا
 پادشاه این شهر کنیم باید قبول کنی و تاج بر سر گذاری به راه مردم شهر بروی بگر است برود بارگاه و خارش من
 با تو این است که تا میتوانی مهربانی کن و طوری کن که تمامی عاشق رفتار تو شوند عدالت که ارث آباد و اجداد
 نست پیشه کن تا عصر که در بارگاه نشستی وزیر و امیران میگویند بر خیر حکم برو جان زینهار مبادا حرف
 ایشان گوش بدی هر چه اصرار میکنند از جاحر کت کن شمارا در بارگاه بخور و در بالای همان تخت خوب
 سه روز سه شب ما دون نشستی از بارگاه بیرون پائی روز نهم کلید خزانه را از وزیر بخواه پیش تو میآورند خازن
 طلب کن از جاحر خن خودت با خازن تنها بخزانه برو هر چه وزیر اصرار میکنند که همراه تو سپا بد قبول کن با خازن

بد تا در خزانه در را باز کن خودت تنها داخل شو هر چه خازن قیمت میدهد که پاید قبول کن خیلی با برای
 به تندی با کسی حرف بزنن همیکه داخل خزانه شدی در را بروی خودت به بند دولت ده سر پادشاه در آنجا است
 جواهرهای نفیس و گوهای قیمتی که هرگز ندیده اسباب سلطنت هر چه بخواهی موجود است زینهار که در آن مال
 طمع کنی و دست بچا نب یک کدام در از کنی راست یکسر سر ترا بریز بپند از استنای با آن دولت و جواهر
 کن بود در صد خزانه که سی مرصع نهاده اند کلیدی بدیجه است و در جبهه را باز کن خجرت در بخاری که کنگه شمشیر
 زرد نگار است در میان جبهه است و همان طور سحر است و هنر شمشیر زرد نگار را دارد خجرت در را برکت
 بزین و همان طور میر است بیرون پاجوان که پدرت پلک شاه رو میرا دیدی تو گفت چرا خجرت را بر دوشی
 بی کنگه با همان خجرت بر سینه اش هر کس ترا از برداشتن خجرت منع کرد همان را بکش از خزانه بیرون بیاید
 بسیار گاه شمشین تا عصر بر خیزد بر دعوت حرم زنان حرم را بخوابه تا آنجا که دست می آیند دختر پادشاه
 سابقا بخوابد بر عمارت خوابگاه با او بعیش مشغول باش جوان مبادا فریفته حسن و جمال او بشوی اگر
 خجرت را خواست نده تا حرفی در بابیت خجرت زنده است با او شمشین شراب بخور محض اینکه خجرت را بداند تو
 پرسید چرا خجرت را بداشی اگر از تو خواهش کرده بخور تا ما ساکنم اما نش نده چشم از حرم و جانش بپوش و
 با خجرت بر لوح سینه اش وقتی که دختر را کشتی ز بکر تحمل عمارت و نفس دختر شوشت سر بی دری بند
 آن در را باز کن و بیرون بپاز در که بیرون آیدی صحرانی بچشمیت جلو می کند تند تند می روی بکنار دریای میری
 درختی در کنار دریا است بالای درخت مرغی به تدریج رنده بل سیاه خوابیده است و حال سفیدی که سینه
 مرغ است باید نوعی کبکی که در خواب تیری بر آن حال بزنی که آن مرغ ترا بیند اگر آن مرغ بیدار شود ترا بیند تمام
 زحمتت بهدر رفته است و آن مرغ میگزیزد تو تا قیامت در ظلم خواهی ماند اگر آن حال سفید را با تیر زنی
 دیگر کاری نداری دستگاه طلسم بهم میخورد و شمشیر زرد نگار با تمام اموال قلعه سنگ با در آن مال و گنج تو
 میشود بمقتود میری جوان زینهار تا خجرت نیامده بدست مهربانی کن همیشه خجرت را بدست آوردی آنوقت خجرت
 ترا از برداشتن خجرت منع کرد اما نش ده اگر فرخ لقا باشد امیر از سلان دست پیرا در را بیدار آورد و خجرت

پیرزاده با میر ارسلان دست خاکی داد تا هنگامی که آفتاب مشرق میزد و دم صبحدم چون رسید
 تو گفتی که آتش بر آمد ز آب در سرزدن آفتاب با امیر ارسلان نامدار و بد بهمان جماعت آمدند وزیر نغمه لیا
 و تاج پادشاهی در برابر پیرزاده نهادند پیرزاده گفت جماعت اینچوان که در پہلوی دست من نشستند می
 شناید عرض کردند خیر گفت اینچوان پادشاه و پادشاهزاده هندوستان است پدر پیرزاده پادشاه بود
 بسبی از اسباب تملای وطن شده است و کدارش با اینجا افتاده است چون رسم عدالت در دیو پادشاهی
 از همه شاهان بهتر میداند من اینچوان را پادشاه شما میکنم اگر اطاعت قول مرا می کنید پادشاه شما اینچوان است
 اگر او را میخواهید که خودداند وزیر و امیران تعظیم کردند عرض کردند قربانت کردیم اینچوان سهل است اگر
 غلام سیاهی را برابر ما فرماید کنی بجان و دل طاعتش را می کنیم پس از آن پیرزاده با میر ارسلان گفت
 جوان ترا پادشاه این شهر کردم بشیر اینک رعیت پیشه کنی در رعیت پرورد مهربان باشی بصواب
 دید وزیر و امیران رفتار کنی چنان که کسی از تو شکایت نکند امیر ارسلان عرض کرد چشم پیرزاده با دست
 خود تاج را بر سر امیر ارسلان نهاد امیر ارسلان لباس پادشاهی پوشید و وزیران و امیران تعظیم کردند
 امیر ارسلان دست پیرزاده را بوسید از غار میرون آمد مرکب لجام لعل زین مرصع کشیدند سوار شدند
 چتر شاهی بر سرش افراختند با اتفاق وزیر و امیران روانه شدند قدری که راه رفتند سواد شهر نمودار
 شد اهل شهر از وضع و شریف اکبر و صغری استقبال آمدند امیر ارسلان را با عزت تمام داخل بارگاه کردند
 امیر ارسلان نامدار و همه بارگاه از مرکب پیاده شد داخل بارگاه کردید بخت قرار گرفت وزیر و امیران
 جابر جانشینند بارگاه آراسته شد تقاره خانه شادی بنوازش در آوردند خطبه شانش خواندند و سکه بنامش زدند
 سابقان می کردند در آوردند امیر ارسلان همه را خلعت داد و مهربانی کرد تا عصر در بارگاه نشستند بودند شب هم
 دست در آمد فرمود چراغهای بارگاه را روشن کردند وزیر و صکر در قربانت کردم تازه از راه رسیده ختاید بر خیزید
 قدم در عمارت حرم بگذارید راحت و آسوده شوید فردا صبح بیارگاه تشریف بیاورید امیر ارسلان گفت
 وزیر رسم ما این است که هر کس پادشاه آرزو شود آسوده روز از بارگاه بجای دیگر تمیز دود من باید آسوده

شماره روز از بارگاه بیرون نردم تا تنگت آرام نشود و دست سرشته این شهر در عیبت داری بدست کند
 بیاید بحکم میردم هر چند وزیر اصرار کرد امیر ارسلان برنجو است چراغها را روشن کردند و سفره گسترودند
 ارسلان شام خورد و قهوه و غلیان صرف نمود پس از آن وزیر و امیران را امر بخش نمود فرمود تسبیح هر چه در دست
 مختلف انداختند با سرحت جز اینها همگامیکه هیچ لیس دست در آمد از تراتب برخواست وزیر و امیران
 آمدند جابر جعفر اگر گفتند امیر ارسلان بعد از دو مشق از چنان مهربانی بوزیر و امیران نمود بود که از بل
 و جان دوستش میداشتند و مهرش بدل همه مردم جا کرده بود بطبع و ارادت و روحانی خاطرند نسبت کند
 القصد امیر ارسلان در سه شبانه روز در شهر پادشاهی کرده از بارگاه بیرون بیاید روزی یکم کلید خزانه را
 از وزیر گرفت خانرا طلبید و از جابر خواست وزیر عرض کرد قربانت کردم بجا میرود امیر ارسلان امروز
 میخواهم بخزانه بروم قرآن را سرگشتی کنم وزیر عرض کرد بدم میآید گنت آمدن شما لازم نیست معتقد به سرگشتی
 است شاد بارگاه بنشینید من حال را بر میگردم هر چند وزیر اصرار کرد امیر ارسلان قبول نکرد وزیر با جابجایی
 خود نشست امیر ارسلان با اتفاق خازن بخزانه آمد در آنشود داخل شد خازن خواست داخل شود امیر ارسلان
 ہی نزد نجایت آرام بکیر خازن اصرار کرد امیر ارسلان مانع شد در خزانه بروی خود بست نظر کرد دید عالی
 خواهم از این عالم بدر تا بکام دل کنم میردگر تا چشم کار میکنند زرد جوهر و گوهر است بر دی هم تل
 تن ریخته تماشا کنان آمد تا صدر خزانه کرسی مرصعی دید در بالای کرسی جعبه مرصعی دید کلید مرصعی بود جعبه
 است جعبه را کشود چشمش بر خیز زرد نگار افتاد که از شعاع آن خیز خزانه منور شده چشمش خیره گشت الحقیق تمام
 دولت خزانه یکطرف این خیز یکطرف خیلی خوشود شد خیز از علاف کشید تیغه را تماشا کرد خیز را به پیش
 کمزرد و از خزانه بیرون آمد همینکه در را کشود و بیرون آمد چشم خازن در پیش که امیر ارسلان خیز زرد نگار افتاد
 چشمش بر گشت و رنگش متغیر شد پیش آمد عرض کرد قربانت کردم در خزانه چیزهای لایق شمار بود چون چشم
 که هیچکدام را میل نکردی و این خیز را برداشتی کی بشماره نمائی کرد که این خیز را بردارید چه میدارید که این
 خیز در کی است امیر ارسلان گفت ترا چه باین کار تمام این اموال مال خودم است هر چه را دلم خواسته

برداشتم خازن عرض کرد این خمسه بد شما نینوزد بد میدیرم بجایش بگذارم صد خنجر بهتر از این در خانه
 است از آنجا هر کدام را میخواهید پیش کمر بزنید امیر ارسلان خنجر را از کمر کشید نزد بر لوح سینه خازن که از
 پشتش بیرون آمد بر زمین افتاد امیر ارسلان مبارکگاه آمد وزیر و امیران از جا برخاستند تعظیم کردند
 چشم وزیر پیش کمر امیر ارسلان بر خنجر و ننگ افتاد پیش آمد باریک برافزود چشمت و چشمهای برشته
 عرض کرد قربانت کردم هر این خنجر را بر دستند بکار شما نینوزد و بساقتند از این خنجر بر دوزخ خواهد
 کرد میخواهید چیزی بگردانید از آنجا که کنون خنجر را بدید میر جابیش به گذارم خنجر بهتر از این که
 بیانت کمر شماره داشته باشد بیاورم امیر ارسلان گفت وزیرالحق راستی خنجر کردم که این خنجر را بر دوزخ
 بیا خنجر را بنویسم بر جابیش بگذار وزیر خوشحال شد پیش آمد که امیر ارسلان دست بر قبضه خنجر بر چنان
 بر طبل شکش زد که سر نامر شکم آنخرازاده دید امیر ارسلان چنین بر او ان آورد سر که در پیشانی
 انداخت فرمود به پادشاه بخش آنخرازاده را و نوکران هر ابا بد دخل و تصرف بمال آقا بان کنند پادشاه
 عزیز بخش وزیر را از مبارکگاه بیرون آوردند امیر ارسلان تا عصر در مبارکگاه نشست عصر بر حیات مبارکگاه
 بجانب تارستان حرم روانه شد بخوان باشی و سایر خواجه باشی رفت بعد از ساعتی دو سیت تنیاد قر
 طلعتان و ماه صوران را با خود آورد در زمان صفت کشیدند امیر ارسلان همه را نوازش کرد از خواجه باشی پادشاه
 دختر سلطان در کجاست خواجه باشی عرض کرد در نشرف خودش است امیر ارسلان گفت بمواد بیاورد
 خواجه باشی بیرون آمد بعد از چند دقیقه آمد از پشت صریش چشم امیر ارسلان بر چهار دیواره و حری
 افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته قرینش نیست سوره سلسله دل طرفه اش از طراری فوسد
 مشعل جان غزه اش از غراری کعشم از ماد این ترک روم برسم باز اگر ماه شبیچه چون میرانی امیر
 ارسلان محو جمال اندر خورشید بر او امیر ارسلان تعظیم کرد امیر ارسلان دست دختر را گرفت در کتاف
 دست خود نشاند زمان را مخص کرد همه رفتند کنیزان را فرمود بزم آراستند امیر ارسلان چند بوس
 آید از لب رخسارش برداشت با هم بعیش دوزش مشغول شدند در اشای بوسه باوزی چشم دختر

پیش که امیر ارسلان بر خیز ز مرد بخارا فنادی تما شانه دست بدست امیر ارسلان کشید و عقب
 رفت امیر ارسلان گفت نازمین ترا چه شد که بگریه چون غزالان وحشی رم خوردی دختر جنبش
 برکت و گفت قربانت کردم این خجرا چرا پیش گزیدی باعث بلای پدرم همین خجرا شد این خجرا
 از خودت دور کن من نمیتوانم این خجرا ببینم امیر ارسلان گفت نازمین این خجرا در پیش مکن
 دست ضری باحوال تو ندارد و ترا با خجرا چکار است بیا عیش کنیم رخت گفت جوان تا این خجرا
 پیش کرتست عیش بر من حرامست این خجرا بده من بپریم بخزانه با من فارغبال عیش کن امیر ارسلان
 خواست خجرا بدید سخن پیران بخواطرش آمد با هزار افسوس و دروغ خجرا از غلاف کشید میان دو پستان
 دختر زد که از سر پشتش جدا آورد صدای رعد و برق بلند شد امیر ارسلان پشت سر نگاه کرد و روی دید
 در را کشود بیرون آمد نظر کرد صواری کسبی را ریزه قصری نه عمارتی دید تا چشم کار میکند بیابان است
 قدم در بیابان نهاد بقدر و دست قدم که آمد در بانی دید پر شور و شر که آب دریا موج میزند از چشمش
 دریا هر موج که بر خیزد برکتی جان آید بر ساحل دل ریزد ده ختی بزرگ در کنار دریا دید آهسته بزرگ جنت
 آمد نظر کرد مرغی سیاه به تنه زنده پل بزرگ دید که سر بر بال خود کشیده و ده خواست خال سفیدی که سفیدی
 امیر ارسلان تیری بچله کمان نهاد خال سفید مرغ را نشان کرد شصت گند از صدای زه کمان مرغ از هوا
 جبت صفیری کشید و بر هوا بلند شد امیر ارسلان چون لنگر انداخت فایده نگرد مرغ امیر ارسلان بر هوا
 کرد آورد میان قبه دریا دست از کربان امیر ارسلان برداشت امیر ارسلان گفت یا الله چند متعلق خجرا
 بهوش شد بچوخت بهوش آمد دید آفتاب و دیزه بلند شده خود را در بیابانی دید اثری از دریا پیدا نیست
 حیران شد از جابره خواست بکطرف بیابان را بنظر ننجید بنا کرد بر فتنه وقت عصر به پشت دیوادی رسید از
 خشکی دیگر حالتی نداشت پشت دیواری نشست که انگی آسوده شود دید در باغ باز شد فریاد غلامان
 میر از باغ بیرون آمد گفت امیر ارسلان بر خیز با ملک ترا بخواد چشم امیر ارسلان بر فریاد افتاد خوشحال
 گفت فریاد ملک در کجاست گفت این باغ هم ما ملکه هست چون تو نزد کتیر بود آمده هست اینجا اکنون

خجریه در جنگ و خزان

بزرگوار است که سواران در جنگ با قوت فراوان در جنگ باغ شده اند و عبارت
از سواران چشمش را قصاب جمال به میانه آید که در وقت نشسته تا چشم آن نازنین بر امیر ارسلان افتاد
از بار فرستاد استقبال کرد و سر امیر ارسلان را گرفت آورد در بالای تخت کنار دست خود نشاند
و با او زیادتی کرد و فرمود شربت در آنجا بر سر او خوردند پس از آن امیر ارسلان گفت شما فرمود
من در این باغ آنکه در میانم که تو سیاهی و شکر از آن شربت خوردید ما به کفایت میدانم تو در این میان
کسی که در خوابی شده آدم در این باغ که تو در آنجا هستی معلوم نشوی حال آنکه گذشت خود را بگویم چگونه
در این میان این اختیاری امیر ارسلان گفت که در آنجا که در آنجا حرف زدن ندارم لغزما غذایی
بیاورند تا من شرب حال خود را بگویم ما به کفایت از امیر ارسلان شام خورد دست نشست و
دستی دست نشست چشم ماه غیر در این میان بودن بر خجریه مردنکار افتاد و چشمهای او گشت و
بر او فرستاد امیر ارسلان گفت که شمار به میانه آید بیانت جوان این خجریه از کجا آوردی چرا پیشگفت
زدی بده تا شاکتم امیر ارسلان گفت نامرد ماه میر بن خجریه از کجا دیده است چرا از دیدن این خجریه حالتش در
گون شد این یک تیری باید باشد پیر مرد را چه گفت که در بدست از تو سوال کند بزین باید این خجریه گشت دید
ساعت ساعت اصرار ماه غیر در گرفتن خجریه از آنجا تو بیود گفت پناه پر خدا خجریه از غلاف کشید زرد بر کوش
او که از پشتش بدیدنت سیکار صدای رعد در حق صاعقه طبع شد امیر ارسلان از هوش رفت بوقت بهوش آمد
دیدند است شری از باغ و عمارت مینت خوار در طلوع دید که دور تا دورش هر چه است و در وسط طلوع دید که گشتی
از طلای ناب ساخته اند که شعاع کشید در خانه تا بید است دری از طلا بر این کشید است آمد در آن شود
کشیدند دید هیچ در کشید نیست سواي کاوه صدق برنگی در وسط کشید نهادند پیش آمد در آن کشید هر چه خجریه
در صندوق را بکشاید ممکن نشد با خود گفت صندوق را از کشید بیرون ببرم شاید بتوانم باز کنم گشت که گشت
بر صندوق بست بر دوشش کشید خواست بیرون بیاید در کشید نا بهید شد دست بدو از کشید دور کشید را
سهرت گشت دید که خود را این کشید در صندوق قرار داد وسط کشید بر زمین نهاد و دید در کشید باز پیدا شد و

شکستن قلعه سنگباران

۹۳

چندوق را بردوش کشید و در نا پدید شد تعجب کرد گفت پروردگار این چه تیرت است که مشاهده میکنم
هر چند معطل شد در صندوق را باز کند تو است از کشید بیرون آمد برابر کشید نشست و متفکر و حیران سر بر زانو
نهاده بود در خیال بود که آیا مقدمه چون خواهد شد که ناگاه در بالای کشید چشمش بر عقاب سیاه افتاد که بالای
درخت بود دید سر زربال خود کشیده در خوابست تیری از ترکش بجای داد بر چو پنهان نهاد از ته دل بدرگاه
خدا نالید عرض کرد در بار که جلالت ای عذر پذیر در یاب مرا که میرسم زار و حقیق از تو بگشیش است و از من
تفسیر من بیچ نیم همه قوی دستم گیر آگهی فتوح و نصرت از تو میخواهم مرا مد کن بسینه عقاب را نشان کرد خدا
رایاد آورد مکان را کشید تیر درش گمان بر بسینه عقاب آمد چه بوسید پیکان سرانگشت او که ز کرد از مهر پست
او عقاب بقدره زرع پرید آه از نهاد امیر ارسلان بر آمد خیال کرد این دفعه هم تیر خطا کرده است که نفس
عقاب برابر رویش بر زمین افتاد امیر ارسلان شکر خدا را کرد و دو دسته کلیدی بقدر صد من طلا بگردن عقاب
بسته است کلید را از گردن عقاب کشود که از برابر رویش پیرزاد نمایان شد منتهی کرد پیش آمد گفت قره
سپارک باد ترا بر همزدن دستگاه طلعه سنگباران امیر ارسلان دست پیرزاد را بوسید گفت چه کار است
پیرزاد گفت دیگر کاری نداری اکنون تمام این کجها و دولت این قلعه بتو تعلق دارد امیر ارسلان گفت
شمیر زرد نگار در کجا است پیرزاد گفت در این کلبه است امیر ارسلان داخل کلبه شد همان صندوق را
کلید انداخت در صندوق را کشود چشمش بر شمیر زرد نگار افتاد شکر خدا کرد شمیر را بوسید بر کمر بست دست
کلید را بست پیرزاد داد گفت پدر عجلت مرا بیا که دولت این قلعه کاری نیست همه اموال امانت دوز
تو باشد هر وقت فرسادم بدو بیاید زنده برادر او داغ کرده از قلعه بیرون آمد چند قدم که آمد نظر کرد فراد غلام
را دید که از آن خانه مسر از شده است و رو بقلعه میآمد قدم را تذکر در رسید بفراد همیشه چشمش با امیر ارسلان
افتاد خود را بسای امیر ارسلان انداخت گفت خدا را صد هزار شکر که یکبار دیگر چشمم بر تو افتاد امیر ارسلان
گفت فراد کجا بودی بلکه کجا است فراد گفت بلکه در باغ است منتظر قدم شما را دارد امیر ارسلان در دل
گفت منگواه میرا در آغوشم پس فراد چه میگوید متفکر بود فراد گفت قربانت کردم زود تر خود را بیاف

بدست امیر ارسلان

برسان مبادا از کسان سبیل پذیر کسی شمارا همراه من سینه خاوه بر خیزد امیر ارسلان بحسب خود را بیاع
 رسانیدند ماه غیر خود را بقدم امیر ارسلان انداخت بهینکه چشمش بر ماه غیر افتاد شکر خدارا بجا آورد
 دست ملکه را گرفت و در دقصر شد نذر بر تخت بر کنار یکدیگر نشستند امیر ارسلان تمام کیفیت خود را
 ماه غیر شکر خدارا کرد گفت الحق کاریکه تو کردی در قوه بچکس نبود که بتواند اسم خلعه شکاران بر شیاورد
 امیر ارسلان گفت ملکه دلم خیلی از بابت تو در تشویش بود که مبادا خدا نخواسته ترا گشته باشم ماه غیر گفت
 الحمد لله خبیله کردی فریب نخورامزاده را بخوردی البته یکی از ساحران در کان طلسم بوده است القصه آن
 شب در از این قبیل صحبتها کردند تا هنگامیکه یک طشت از شب گذشت ماه غیر فرمود بر سر خورگسترند امیر ارسلان
 خوابید تا صبح بیدار دست در آمد امیر ارسلان از خواب بیدار شد برخواست بجام رفت سر و فکر در صفا
 و او بیرون آمد لباس پوشید بقصر درآمد ماه غیر فرمود کتیران بر دم آراستند امیر ارسلان چند جامی شراب بسم
 صبوحی نوشید پس از آن روی جانب ملکه زد گفت ملکه مقصود من بدست آوردن چشمش ز مرد کار بود و دیگر ماندن من در اینجا صورت
 نداده برادرت لشکر شهر صفا کشید اندک اقبال شاه کسیر اندازد همه بر آید مرا خصم بغزاید بر دم ماه غیر گفت جوان من
 خیال دارم همراه تو شهر صفا بیایم شاید خدمتی از من بر آید دیگرانکه تو رفتی دیگر ماندن من در اینجا خوب نیست نه سوز
 از فراری که من باری در حق تو کرده ام مرا زنده نمیکند و امیر ارسلان گفت من هم انخیال را کرده بودم تا همراه بر خیال کردم
 شاید رضانشوی قرار بر این داده اند که غروب آفتاب بجانب شهر صفا حرکت کنند ده کتیر را بدست فراد سپردند که این
 باغ بیرون روند تا من کس طلبشما بفرستم آنروز را تا عصر ماه غیر و امیر ارسلان در مدارک رفتن بودند بوقت عصر
 ارسلان موی چهار عفریت را در آتش انداخت در ساعت عفریتان حاضر شدند امیر ارسلان فرمود تخت حاضر کنید
 نزد آفتاب بهینکه هوای تاریک شد برویم عفریتان تعظیم کردند امیر ارسلان چند جامی شراب خورد و با ماه غیر صحبت
 میداشتند تا آفتاب غروب کرد بهینکه شب بر سر دست در آید عفریتان تخت حاضر کردند امیر ارسلان و ماه غیر بر تخت
 قرار گرفتند عفریتان تخت را بلند کردند بروی کوی فلک بریان شدند مدت هفت شبانه روز عفریتان تخت را میرودند
 شب هفتم اول شب بود که عفریتان تخت را در میان قلعه سنگ بر زمین نهادند امیر ارسلان بملکه گفت حال تکلیف ما

حیثیت اگر آشکارا قدم در اردوی اقبال شاه نگذاریم یعنی دارم بعضی اینکه عفریه هم نروده بشود که شمشیر بر سر شاهان
 بست آوردم فوراً فرار میکنند دیگر مگر بخوابند همه کارهای ما تمام خواهد ماند میدانم بچه نوع رفتار نمایم ما غیر گفت یکی از
 عفرستان را بر ستید چنانکه کسی نغض کنتم عاقل سپا در نذر احوال برسد که در و دارم بچه نوع با ایشان جنگ میکنند
 فولادنده در کجا می باشد دست از کم و کیف کار با خبر شویم تا به غنیمت کار بجا میرسد باید کرد امیر ارسلان یکی از عفرستان را
 گفت بر چنانکه کسی نغض در اردوی اقبال شاه شمس وزیر را بیاور عفریت بر هوا بلند شد بعد از ساعتی شمس وزیر را آورد
 برابر امیر ارسلان بخواه چشم شمس وزیر که بر جمال امیر ارسلان افتاد خود را بر قدم او انداخت عرض کرد قربانت کردم در وقت
 شب کجا بودی این بر چنین نسبت امیر ارسلان تمام حکایت را برای شمس وزیر گفت و پرسید اکنون ملک جانشان ملک
 شعبان در کجا هستند عفریه ماده فولادنده در کجاست شمس وزیر عرض کرد فردا روز هم هست که ملک جانشان با صد هزار لشکر
 قدم در ایحاک نهاده اند خودش با پنجاه هزار نفر بارودی مافرو داده هر روز ملک شعبان میدان بیاید و همیشه نفر از
 سرداران ما را می کشد بگردد عفرستان میدان داری می کنند بگردن امیران بریزد همه روزه شکست می بیند چنانچه
 چشمی از ایشان گرفته که هیچ کس حرات میدان ندارد امیر ارسلان گفت عفریه در کجاست گفت در اردوی ملک شعبان
 است امیر ارسلان ساعتی متفکر شد گفت کار بر ما مشکل شده است ماه غیر گفت چرا امیر ارسلان گفت برای اینکه عفریه
 بعضی شنیدن نام من فرار میکنند دیگر مجال است کیر بیاید شمس وزیر گفت اگر نوعی میشد میآمد در قلعه همین شب کشته
 میشد ماه غیر گفت اگر بر دم همین حالا اورا بیاورم من چه خواهم دید او امیر ارسلان گفت از تو جان در نفع دارم ماه
 غیر گفت شما بروید زیر تخت ملک شاپور کنار چاه پنهان شوید من میروم ماده فولادنده را میآوردم امیر ارسلان و شمس وزیر
 رفتند زیر تخت در تاریکی پنهان شدند ماه غیر کردن یکی از عفرستان سوار شد عفریت او را بلند کرد و در برآمده ملک شعبان
 بر زمین گذارد وقتی است که ملک شعبان با عفریه بی خودی منقول بودند ماه غیر شون گنگان داخل بارگاه شد
 ملک شعبان ماه غیر را دید که شکسته آمد دست اندخت در این ملک شعبان را گرفت ملک شعبان گفت خواهر هر چه می بینی
 این وقت شب کجا بودی ماه غیر گفت اینجا می خوردم شولید خبر نداری مملکت جان وزیر زبر شد با دشاهی از
 دست شرافت ملک شعبان گفت که بر اتفاق افتاده است ماه غیر گفت شما را چه باین جنگ که جنگ با پنهان

تزو ماه ششم و ششم راه شدن

بریا و بیاید مملکت را بجا صاحب را کند که امیر ارسلان رومی چنانی قدم بملکت ثعالبان بگذار و طلسم سگباران
را بشکند شمشیر و خنجر زمره نگار را بدست بیاورد آه از نهاد و عجزت و ملک ثعالبان برآمد ملک ثعالبان خواهر گریه را موقوف
درست حرف بزین سعیم امیر ارسلان رومی کجا بود چطور نقلیه سگباران رفت ماه غیر گفت من مدافع خودم محبت و پیش از
این نشسته بودم دیدم فریاد غلام مضطرب اردنده کاغذی بمن داد نوشته بود ملک دانه باشد که امیر ارسلان رومی عقب
سرادر فولاد زره قدم بملکت ثعالبان نهاد است نقلیه سگباران رفته طلسم قلعه شکسته اراده داد پای تخت بان
را بگیرد متحرک زن و بچه پادشاه را امیر کند ببرد سر وقت پادشاه برود چون بدو برادرت این جا نیستند تو مطلع
باشی بیکه من کاغذ را خواندم از ترس امیر ارسلان نزدیک بود جان بهم هر چند خواستم خود را می گفتم تو انتم بر کردن
عزیزتی سوار شد محبت بشان در دست ادا مگر تو ام تا بخدمت شام آمد امیر گفت مثل او بهار بنا کرد بگریه کردن بگفت
و امن برادر گرفت دست بگردانم عجزت را گرفت گفت خنجرم احد است چدم برسانید که شرح حال را عرض او برسانم
از بینه این سخنان دو دنا خوش اندام عجزت و ملک ثعالبان متصاعد شد عجزت ملک ثعالبان گفت هر کجا باش
همین روز امیر ارسلان خواهد آمد در خواهد گشت بهتر این است که هنوز نیامده من فرار کنم ملک ثعالبان گفت بجا خواهد
رفت گفت هزار طاق سلیمان و پسته آری یک میروم دیگر بنیایم بگذار فرخ ققاده طلسم میرود ماه غیر گریه بان شد گفت
ملکه این چه کاری است تو کردی امیر ارسلان بدو داد مرا از کجای شناسد این با او چه عداوت داشتند تو آمدی بدو
برادر مرا بکنگ آمدی محض خاطر تو سپاه کشند بجا که بریزد آمدند حالا ایشان سگباری هزار میکنی عجزت گفت بجا خواهد
چاره دارم شجاعت دارم که با امیر ارسلان برابر شوم ماه غیر گفت پس حال که اراده رفتن و در برادر بخدمت بدوم
برسانید از راه هم مرخصی بگیرد آمدن امیر ارسلان در رفتن خودت را هم عرض کن سعیم او چه میگوید عجزت گفت بیضا قق
دارم ترا بخدمت بدرت میبرم بعد میروم ماه غیر گفت مقصود من هم همین است عجزت از جا برخواست ماه غیر گفت
بسم الله بر خاست دست ملک ثعالبان را بر سید بر کردن عجزت سوار شد از راه بگاه بیرون آمد همه جا آمدند داخل قلعه ننگ
شد لبر چاه رسید خواست سوار بر شود ماه غیر گفت بلکه این شخص کسبت که بر تخت نشسته است اینها که صف سلام به اندر
گفتند این وقت شب ده تاریکی چرا سواره و پیاده صف کشیدند اینهم آدم مرصدا که ایشان در می آید عجزت گفت

اینها همه شک شده اند اینک بر تخت شسته ملک شاپوری پادشاه فایز است بعلم هر فولاد زره سپهر من شک شده اند
 ماه میر گفت ملک قدری صبر کن من بروم از تو نیک است اینها را تماشا کنم عفریه گفت ملک مجال اینکار را ندارم
 ماه میر التماس کرد آخر عفریه را بجهت او در زمین گذاشت خودش بزودیک چاه پهلوی تخت ایستاد ماه میر قدم نهاد
 تحت نخل بالا آمد که امیر ارسلان ناما بر برق شمشیر و زره و تار را از ظلمت غلاف کشید از زره تخت بی بجانب عفریه
 آرفت فکر کند چنان بر دوال کمرش زد که مانند خیار تر بدو نیم شده بر زمین افتاد امیر ارسلان شکر خدا را بجا آورد
 شمس دزیر هم از زره تخت بیرون آمد آفرین بر ماه میر کرد امیر ارسلان سگی از عفریه تان گفت برو بهیرم زیاد و چو کین سپا
 شمس دزیر هم گفت بودی اگر کسی طعنت بشود ملک قبال شاه و آصف دیر و حقه خاکستر را بیا و شمس دزیر بر کون
 عفریه تنی سوار شد بار دو آمد احوالات امیر ارسلان کوشن مادر فولاد زره را برای ملک قبال شاه و آصف
 دزیر تعریف کرد ایشان شکر خدا را کرده حقه خاکستر فولاد زره را بر پشت بر کردن عفریه تان سوار شد بچرخ
 قلعه شک آمد چشم ملک قبال شاه که با امیر ارسلان قنادی آهستیار او را در آن خوش کشید حسین مردان شمشیر
 امیر ارسلان تمام احوالات خودش و ماه میر را نقل کرد ملک قبال شاه بختین کرد با ماه میر تعارف زیاده کرد
 پس از آن عفریه تان بهیرم زیاد می میج کردند در میان قلعه آتش زدند نفس عفریه حرام راده را بر آتش نهادند چون
 سر کین سک سوخته خاکستر شد خاکستر شرا گرفتند و در حقه ریخته آصف دزیر طشی بر آبت کرد خاکستر فولاد زره و ماه
 شرا در آن نشست کرده آب ریخت چند اسمی خوانده بر آن آب بید آن برابر صورت ملک شاپور و وزیر او میر
 که شمشیر شک بودند پاشید فوراً ملک شاپور و وزیران امیرانش با تمام دو دانه هزار سپاه بصورت اصلی بازگشتند و از
 از حالت سبک بیرون آمدند ملک شاپور خود را بر قدم امیر ارسلان انداخت امیر ارسلان صورت شرا
 بوسید اقبال شاه با صفت دزیر گفت این دو دانه هزار نفر با وزیر و امیران ملک شاپور میر در جاسک
 مناسبی با ایشان بده چنانکه امشب کسی از این مقدمه با خبر نشود آصف دزیر تعظیم کرد و وزیر امیران
 و سپاه ملک شاپور را با او آورد و اما خود ملک شاپور در کنار دست امیر ارسلان نشست بود شرا می خورد
 امیر ارسلان از احوالات خود را بیان می کرد ناگاه در روستائی آتش که از حقه بوزند غافل چشم ملک شاپور

در قلعه کای داوود و کشتن امیر ارسلان

قناب جمال جو شمال صنم ماه رخساری افتاد که تا آسمان سایه بر سطح مطبق انداخته و در هر قرینه اش امیر
 وجود نیارده در دلبری و طنازی عاشق کشتی و قدر کرب خنار و گل و نمک نظیرش در تمام دنیا نیست و یک
 بهشت حورتن یک بهر نور لب بگوازه شد و یک طبع سخن با قوت لعل او هر یک را طون شمشاد قند او هم شکست و در کجا
 او تا چشم میبرد بدست پا کرد چینی است یا شکن کیبوش از قضا غلطی به تا سرین آن صد هزار سو دین که هزارین
 بخیر آنکه چشم ملکشا پور بر کل رخسار ماه میز افتاد بکیبار صد هزار تیر و لعدز جان شکاف از صف مرگان آینه لبر
 خوشتر عیار جستن کرده تا بر سرخی و غار بود و در کینا رنگش پور شست مایل و گرفتار کردید بنوعی که همان طاقت از
 انفس بر زلفت بی اختیار شد در دل خیال کرد نامرد کویا این صنم باره مشوقه امیر ارسلان است چنانچه کرم و باید
 امیر ارسلان است هزار سال دیگر هم وصل او برای من قیامت یکا ش از صورت نکب بیرون نیامده بودم که
 باین چهار سووم که چاره پذیر نیست سرش بریز بود در کار خود فکر میکرد امیر ارسلان طعنت احوال ملکشا پور بود و در آنجا
 بقدر دو ساعت خیره خیره بر جمال ماه مینگار کرد پس از آن سر بریز انداخت و متفکر شد ملکشا پور قدی فکر کرده طاقت
 نیارده از جا برخاست میان جمع بیرون آمد رفت و در قلعه جای خلوتی بریزد خشت در کنار آفتاب است و اشک و سوز
 از چشمش رواند میگردد و میاید امیر ارسلان همینکه دید ملکشا پور برخواست رفت هوای کار را فصد آستینها به غیر گفت
 که با ملکشا پور ترا دیده در جمال تو عاشق شد بخيال اینکه معشوق من هستی خالی فکر کرد حالا برخواست رفت حکما هر کجا است
 که رسید من عقب سرش میروم بنیم چه میکند ماه غیر خندید امیر ارسلان برخواست آمد دید ملکشا پور در کنار جوی آب
 که میکند آهسته شعر بخواند این منم یارب بدر عاشقی زار اینچنین کس مباداد جهان چون گرفتار اینچنین نازم روی
 نثار امید یافت آه پس من چون کم بخت آنچنان بار اینچنین ای نازنین چه جای محبوبه سوفا رفت تا نور فنی حیانت
 زانم رفت در همه عالم به بدی خرم نه بخت و دولت آنم که با تو شمیم نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذم بلای
 عشق تو در من چنان اثر کرده است که بند عاقل و جاهل میکنند اثرم قیامت که بدو آن چشمش آینه میان آن همه
 همه مخلوق بر تو منبکرم امیر ارسلان قسم کرد که تا دست ملکشا پور نیست تا چشم ملکشا پور با امیر ارسلان افتاد مفضل شد
 اشک چهره باک کرد امیر ارسلان دست بگردنش انداخت صورتش را بر گرفت بر لبه عزیزم شمارا چه میبرد برای چه میگویی ملکشا پور

مادر فولاد زره را و جنگ کردن

سرزیر انداخت هیچ نکفت امیر ارسلان گفت برادر من بقدر دوساعتت بالای سرت ایستاده ام میبینم که همه را سخا
عاشقانه میخوانی و گریه میکنی راست بگویند که اینجوابی و عاشق کیتی ملکشا پور باز آهی کشید و هیچ نکفت امیر ارسلان
را از حد برد آخر ملکشا پور گریان شد گفت هر چه بادا بادا برادر امی میجویی گرفتار این خورشید مایل صغی که لاله بیلوی دست
تو نشسته بود شدم و عاشق او هستم میکشی مرا کیش می کشی مرا بخش امیر ارسلان فاه فاه خندید گفت همین زود که میگری
ملکشا پور گفت بد آنکه اینقدر حق این نارین یار تو باشد امیر ارسلان چندان خندید که نشست افتاد کت بد آنکه که برین
این است حلال است و خواهر منست محض خاطر تو من او را از شهرش آوردم اینقدر دختر ملک جان شایسته است و از طریق جانان
بمقتد و تبههال است تصویر ترا دیده است و عاشق تو شده است و محض تو از دین اسلام قبول کرده است وقتی که من عقب
مادر فولاد زره بملک نشاند دیدم با من مهربانی کرد و احوالات خود مرا گفت و مرا بقلعه سنکباران راهنمایی کرد من با او
شهر کردم که او را تو بدیم و بوصول تو برسانم و او را برای تو آوردم خواهر عزیز منست و بن است و عاشق تو هم هست گریه را
موقوف کن بر خیز پا براحت با او نشین شراب بخور ملکشا پور خود را بر قدم امیر ارسلان انداخت پای در او ریخت قمری است
کردم من بجز زبان شکر همانهای ترا که نمی از جان نشان و غلامان تو هستم امیر ارسلان صورتش را بوست یکدیگر را که در آن
نشسته امیر ارسلان آهسته بکوش ماه نیز گفت دیدی تو گفت ملکشا پور عاشق تست ماه نیز خجالت کشید خندید امیر ارسلان
بلک اقبال شاه گفت اشاد الله بعد از جنگ ملکشا پور و ملک ثعبان و نجات فرخ قبا با ی عروسی ملکشا پور بشود اقبال گفت
اشاد الله امیر ارسلان گفت اکنون بر خیز برویم لیکین قدغن کشید در اردو کسی نام مرا نبرد فردا هم بطریق هر روز که ملک ثعبان
بمیدان میاید بگذارد بیاید چند نفر هم بمیدانش بروند که میخواهم جنگ کردن او را ببینم اقبال شاه گفت بسیار خوب
بیشتر وزیر گفت قدغن آکید در اردو بکشید که هشب نام امیر ارسلان را نبرند بر کردن همیستان سوار شدند باره و برین
با ستراحت مشغول شدند تا هنگامی آفتاب ندای قم باذن الله در داد و عروس خلوت نشین خورشید از جمله اتق بیرون آمد
و عالم بسوز خود متور و مزین ساخت دم صبحدم چون میداد آفتاب تو که کجی آتش مایه ز آب در آمدن آفتاب
جهان تاب امیر ارسلان نامدار سر از بستر خواب برداشت مکتل و مستح بر مرکب کوه پیکر سوار شد چون شمشیر از سر او
بیرون آمد صدای آملان آملان از دو لشکر بلند شد و سیاه کینه خواه چون دو دیبای جوشان بیوج در آمدند نصف

امیر ارسلان با ملک شعبان

عبدالرحمان ارسلان که بنده صف پهلوان درزم چو دندان لوله به پهلوی هم دو لشکر چشم بر مهر کرد و آمدند
 ملک شعبان چون دستم و شان خرق دمای آهن و فولاد بر مرکب هر صرنگ نامون نورد سوار میدان در کوه با در طرز نورد
 ده در میری که بفر ما در آید ای اقبال امرد در دست کف نام لشکر را بنظر شمشیر آید از پیش بردارم و در مارانند در کار آورم
 مرد میدان هلیب کبیر که بفر ما در آید ای اقبال امرد در دست کف نام لشکر را بنظر شمشیر آید از پیش بردارم و در مارانند در کار آورم
 سیم اندر میدان بنیستی با یکی بنیستند در نظر نیست امیر ارسلان در قله سپاه و دیز علم ایستاده بود و شمشیر خشم آلوده بر آید
 میجاوید که از صف سپاه اقبال شایکی از امیران در پیشگاه انعام که قدم در میدان بجای از راه بر ملک شعبان گرفت ملک شعبان
 گفتش بیرون کرده دست بر قبضه شمشیر از غلظت غلاف بیرون آورده بر فرس
 در پیش حسین که صدای آهن اندل امیر ارسلان بلند شد ملک شعبان دستی بر سینه کشید فریاد بر آورده خوش باشه قدم میدان
 کبار امیر و کبر رفت القوه در میان میساعت چند نفرند و لیران بر زور اگشت و بکتاب مجرای ارسلان نمائندی بر مرکب
 هر صرنگ فولاد که در پاشکاف سامون نوردند ای بیگانه پویگر ترا ز جمال ای بیگانه میانرا نظر ای که هست
 جنبش او در بیخ خاک ساری ترا ز حیات در اندام جانور ای که هست گاه در نکله شاکه پیش ما در بنی بیان در چنین
 بر بی و اندر جابریخت جهان بزرگجای آورده که چون اندل و دست دشمن بر آمد سر را بر ملک شعبان گرفت جسم ملک شعبان
 آفتاب جمال هست و کبانه جوانی افتاد که آسمان مایه بر زمین انداخته ما در هر فریند او را بر صر و جود میآید در شمشیر ملک
 شعبان بدرفت از صلابت آن دستم صولت شمشیر از بد فریاد بر آورده جوان کیمیتی و با جمال کجا بودی کدام شکلش رسم بر جوانی تو کرد
 و ترا بدست من بکشین داد امیر ارسلان بی برادر زاده بخلاصه میگوئی حرفه آنرا نفهمی تو کیمیتی که جوانی چه بمن نگاه
 کنی مرا از میداناری تو عار میآید منم کشنده فولاد زره شکننده طلسم سنگباران منم امیر ارسلان بن ملک شاه روی تا بحال
 در اینجا بودم و شب وارد شدم و در همان شبانه ما در فولاد زره را کشتم امروز آمده ام سرای ترا در کنارت بگذارم
 حرامزاده چند نفر از برادری قلاطیت را کشته باشم میکنی مرد میدان منم آماز نهاد ملک شعبان بر آید گفت ای
 امیر زاده ما در بخلاصه بیا که خوب بچکم افتادی نیزه حواله امیر ارسلان که هر دو نیزه وری شدند و نیزه دو بازو در
 دلیر کی ارشاد او که نیزه شیر امیر ارسلان نیزه از کف او گرفت ملک شعبان دست بر قبضه شمشیر حواله امیر ارسلان
 کرد امیر ارسلان شمشیر از دستش بیرون آورده دست بر قبضه شمشیر زد و بخا از برق تیغ از غلظت غلاف کشید جهان بر فرس

کشته شدن ملک شعبان

زود که با مرکب چهار پاره شد صدای آفرین از دل ملک اقبال شاه بخرج برین رسید امیر ارسلان دست بچشمش
ز فرونگار برایشان حمله کرد سپاه ملک اقبال شاه هم از جهاد آمدند زنده بر قلب سپاه بنی جان امیر ارسلان و ملک شاپور
بهر طرف رو میکرد از کشته شده میباشند وقت ظهر کتیفر از بنی جان باقی مانده تمام از پیش برده شدند باقی و هر دو
قدم در بارگاه نهادند اقبال شاه فرمود بر من شایسته آر که شده چون سر حریفان از بادیه تاب گرم شد امیر ارسلان و
بجانب اقبال شاه کرد عرض کرد بفرمایید سپاه در مدارک باشد بریم کار ملک حاجت شاه را هم کن کنیم بنده پیش از این
تاب مفارقت ندارم اقبال شاه گفت لشکر حاضرند بر وقت میل داشته باشید برویم امیر ارسلان گفت فردا
ارود را حرکت بدید آصف زب عرض کرد قربانت کردم این سپاه بچاه است جنگ میکنند اغلب امیران صاحب
دستم درسم دشمن ندانم جنگ کشته شدند بقدره هزار کس امروز در میدان کشته شد ما بد نفس اینها را اینجا کسپرد
هر کس برای امیرش عزاداری میکند کجاست و دیگر این کشته شدن میشود اختلافاست زود بگویند بعد بهر طرف بفرستند
امیر ارسلان گفت وزیر راست میگوئی لیکن من ماده روزی که در صبر کنیم این است روزی که ملک شاپور و عصب
ملک شاپور شاه شکر میکند از هر که شتر نخ نشاند بنده خواهد رسید من تنها با چندین از غفیرستان بملکت ارض ضیا میریم
کار در ملک جان شاه بگرفتی میکنیم اگر کشته شدیم شما ایست باید اگر زنده مانده و فتح کردم آنوقت کس طلب شما میفرستد باید
اقبال شاه گفت فرزندان چه عرضت مینمائی کی از تو گران قسم تو تنها ملک ملک شاه بودی که یکی از شما جان روی
زمین است و خودم دست بروید است بگذارم بشنیم مردم من چه خواهند گفت امیر ارسلان گفت تکلیف چیست من
یک روز بیکار در این ارود و منی نام اقبال شاه گفت ارود و سپاه را بدست آصف وزیر دشمن وزیر میبارم من
ملک شاپور بادیه نقر از امیران و چندین عفریت همراه تو میآئیم امیر ارسلان قبول کرد قرار دادند که فردا
بروند آتش باد بارگاه همیشه روشن بگردند تا بجماعت از شب گذشت بر فراست بسیار پرده
آمد به استراحت مشغول شدند روز دیگر در آمدن آفتاب جهان تاب امیر ارسلان نامدار سر از
بستر خواب برداشت بجام رفت سر و کله را صف داد اسلحه پوشید مبارکگاه آمد بر جای خود قرار گرفت
چند جام صبوح نوشید ما اقبال شاه گفت بفرمایند تحت حاضر کنند اقبال شاه گفت حاضر است من منتظر

سما بودم امیر ارسلان گفت بنده هم حاضرم بر خیزید اقبال شاه فرمود غفرتیان تخت حاضر کردند اقبال شاه آمد و با
 باصف وزیر دستس دیز سپرد خود با امیر ارسلان و ملکش پور بر تخت نشستند و همیستان تخترا بلند کردند بجانب ارض
 سیناروان شدند بعد از سه شبانه روز سواد شهر پیدا شد امیر ارسلان با اقبال شاه گفت بفرمایید تخترا بر زمین بگذارید امر وزیران
 چنین بسر بریم شب وارد شهر شویم اقبال شاه گفت بسیار خوب فرمود غفرتیان تخترا بر زمین نهادند آنروز در آن جمعی بسر بردند تا
 هنگامیکه آفتاب بسر عاها مغرب کشید امیر ارسلان و اقبال شاه بر تخت نشستند بجانب ارض سیناروان نهادند چهار ساعت از
 شب گذشت رسیدند بامروزی شاهر شاه و ملکش شاه در اردو در حال آراستگی در برابر بیدگر فرود آمدند صدای طبل جنگ از دور
 بر سر مبارک میرید امیر ارسلان فرمود تخترا بر سر آورده ملک شاهر شاه بر زمین نهادند وقتی که ملک شاهر شاه با وزیر و امیران
 در حال پریشانی و بیداری نشستند اندک میگویند پسندیم چه بر سر امیر ارسلان آمد در کجاست آیا زنده است
 با مرده و ای بر ما اگر کیوی از سر امیر ارسلان کم شده باشد یعنی میدانیم جان از دست این حسرت افزوده بیرون
 بخوابیم برود وزیر گفت قربانت گروم بر فرض اینکه امیر ارسلان هم زنده باشد حاله برای شما منفعتی ندارد
 و تا بیاید ملکش شاه و ما را از روزگار بار آورده است این طبل جنگی که شب میزنند همان ندایم
 فرود بکنفر از سپاه جان بدر برد ملک شاهر شاه گفت خدا بزرگست تا فردا آسمان هزار بازی خواهد
 کرد در این سخن بودند که امیر ارسلان پرده بارگاه را عقب کرد بگردد تیره خورشید چالش در دل شب طلوع
 شد عقیب سرش اقبال شاه و ملکش پور وارد بارگاه شدند امیر ارسلان تعظیم کرد چشم ملکش شاهر شاه که بر
 آفتاب جمال امیر ارسلان افتاد بی اختیار چنان نعره کشید که نزدیک بود جان از تنش بیرون برود و از جا برید
 امیر ارسلان را چون جان شیرین در بر کشید حسین مردانه ادرا بوسید گفت فرزند عزیزم کجا بودی که از
 غم سوختی آرزو جانی را بقدر روز محشر طول دادی هر زمانه فی را امیر ارسلان دست ملکش شاهر شاه را
 گرفت بروی تخت نشستند ملکش اقبال شاه و ملکش پور را در بر کشیدند با هر دو تعارف کرد ملکش پور است
 جد خود را بوسید ساقیان می بگردش در آردند چون سر گرم گردیدند ملکش شاهر شاه با امیر ارسلان گفت
 فرزند در این مدت کجا بودی چه بر سر آمد امیر ارسلان حکایت خود را از اول که بملکت جان بن جان رفته

آمدن امیر ارسلان بزدوی ملک شاه

رفته بود در قلعه سگبدان کشتن مادر فولاد زره و نجاست داون ملک پور کشتن و کشتن میان تمام اربابان که در آن زمان ملک شاه
و وزیر و سایرین بلند شد پس از آن ملک شاه بزرگ گفت چه نسبتی بر خیز که بقارخانه شارت بوازش در آوردند امیر ارسلان گفت
قربانت کردم هیچ لازم نیست بلکه بفرماید در اردو امم مرا بزند که من شطاب بیکه میزدند بزنند شما هم فرود آمدن بعد از آن
بر دید صفائی کنید اما کسی بمیدان نرود تا من بوقت خدا جواب ملک شاه بدهم که اگر چیزی بگفت چه بگویم برای بجان منست
پس از آن گفتگوی در از قرار جنگ فرود آمدند برخواستند با ترسند و ناپسندند اما میگویند در عرض نماز و تکیه خود در ایام بچشم زود و
شماره منظم ساختن تخت مرتفع کرده است شاه مرتفع بدین حسب مرقع و در شاد بگل سپهرین قدامت زمین که در آن تخت مرتفع
صحنه عمارت از گویا زمین همیشه زمین نهادند از زمین شیب بپسوردان سوختن زمین در آن روز که با شاه امیر ارسلان
نادر از سر زین راحت برداشت سر با عرق در پای آسین و نواز کردید از سر آمده بودند که در آن روز که در آن روز که در آن روز که
از آن وقت میبندد و میره و قبضه جناح آراسته و آماده شد امیر ارسلان اقبال شاه و ملک پور در قلب لشکر اینانند لبران چشم سپهر
کارزار و نهند که از نصف سپاهی بجان ملک شاه بر مرکب صحرانگ سوار عرق در پای آسین و نواز کردید و نیزه خطی در دست چون رستم در آن روز
بهر صحنه کارزار نهادند طبع بزرگ بجای آورد مرد طلب کردی از سر کردگان مغربتی در برابر تقسیم کرد قدم در میدان نهاد بدین کشور بانات شمشیری
فرقش بوخت که تا جلگه کاهش در هم شکافت فریاد بر آورد ای شاه خرداگی سپاه ترا عتد در دست من بکشند میدی کنی دست
سپهرنی آدم که بحایت آورده بودید که ز نادر زره را کشت بفرست پیاید سر لایق با او کردیم تا بیاید امیر ارسلان بنامند بی بر مرکب
زده دیوانه مری که اگر بی زداونی آرد بدون زکا سر مغرور کار چنین مریک از جای در آورد طبع کوزید بزدوی می آرد بزرگ
تنگ بفرم جنگ بر آن بی امید کند گرفت چشم ملک شاه بر آفتاب جمال و یار کورس است و بکار جوانی افتاد که از بزرگ است
تا کنون مادر در هر قرینش را بفرستد وجود نیارده اگرمانی نقاش سر از قبر سپهرین سیاه در تصویر کفایت چندین آینه بگردد این
کبیت سواره که بنای دل دین است صد خانه بر انداخته در خانه زین است ماهی است در خنده که بر است است
سردیست خزانده که بوسی زمین است آتش جهان است اگر سوار است آسایش جانست اگر بزم نشین است
هوش از سر ملک شاه برداشت انصاف میدم که دلبران و دلبران سپاه دیده ام نه بدین حسن و لبری عفتش حیران شد
و شش لرزید و شش با شمشیر در هوا خشک شد بقدر دو ساعت مات و خیره با نام امیر ارسلان نگاه کرد پس از آن

گشته شدن ملکانشاه

ترا بهر زبانی که داری بگویند گیتی و کجا بودی میدان من چرا آمدی حیف از این جوانی و اندام نیامد که تا آخر عمر در ایست کن
 بگشتن داری امیر ارسلان بطور مستعجل خدی گفت بقدر دانت حرف بزنی خانه خراب تو گیتی که مرا گیتی حید مثل تو از تو بالاتر
 در گشته ام اگر صرف مرا شنیده منم گشته فولاد زنده و بریم زنده و نگاه بنکیار ان امیر ارسلان بن ملک شاه روی تو قشیر خدی که
 بنی جان پنهانم طلسم سگباران گشتم شهر صفا آمد ملک پور را از صورت سنگ نجات دادم سپهر ملک شهبان را و حضرتیه مادر فولاد زنده را و غلام
 شمشیر آید بر نمودم اکنون بسوخت تو آمده ام حرفی تو منم از اسماع امتحان کنند که بکنند پورا و بر کلش زده از خانش بر آید فریاد بر آورد
 در خطبای هر امراده اش بجانست بگیرد سپهر و سپهر جو از دستش بیاید که من هم ترا خواهم گشت بگیرد دست من دست بر قبضه شمشیر آید
 نمود برو شمشیر از ظلمت غلاف کشید امیر ارسلان بر برد این سپهر بنان شد که ملک شاه از آن سر میدان ایستاد
 در عید جوان شمشیر را بالا برد که امیر ارسلان سپهر را بهره پشت انداخته بچالکی دست بر خانه شمشیر آید از ترس و نگاه برانید
 چنان بگوش زد که چون خیار تر بدو نیم شد صدای آهن از دو لشکر برخواست سپاه ملک شاه از جا بر آمدند و لشکر سپهر گریه
 امیر ارسلان بطریق العین سپاه ملک شاه را از زمین برداشت وقت عصر با چنگ و چنگال آلوده قدم در بارگاه نهاد
 شایسته بنوازش در آوردند که زهره بنهاره آن مجلس سمر از چهارم آسمان در آورده بود چون سمر خندان از راه باب گم شد
 امیر ارسلان بملک شایه گفت قربانت کردم و در غم غمیر تا زانوقت است آصف وزیر و شمس وزیر را بیاد زنده که آید قدم بر سماع
 خازنه بگذاریم خرد ادین معرکه را کوتاه کنیم ملک هر خشا و دو نفر از سر کردگان عفریت را بطلب آصف وزیر و شمس وزیر شهر صفا
 فرستاد شمشیر را تا غلث از شب گذشته ملک از سلیمان بیاد شامان بریزاد بیاد و شدن کند را ایندن پس از آن شمشیر
 گسزد امیر ارسلان واقبال شاه در بارگاه استراحت نمود ملک شاه هر خشا دست ملک پور را گرفت داخل عمارت حرم شد
 منتظر با نوسر روی فرزند را بیدار ایشان هم با استراحت مشغول شدند تا میگرد آفتاب کلرنگ با ملک بازمینک از این
 کوههای برپنگ دریا ای برپنگ سر بر آورد جبار از امور ساخت دم صمد چون رسید آفتاب تو گیتی که
 آتش بر آمد از آب امیر ارسلان نامدار سر از تبر حجت برداشت بجام رفت سر و کله را صفا داد از حتام میرتون آمد سر تا پا
 لباسی بر وضع پوشید بارگاه آمد بر تخت سلطنت بگشاید بر بتکای زد کرد واقبال شاه و ملک شاه هر خشا و ملک پور بر پدید
 اندام گسزد بارگاه آراسته شد که از در بارگاه سر و کله آصف وزیر و شمس وزیر نمایان شد و در برابر تعظیم کردند امیر